

دیده در باکم و صبر بدریا فکتم
 از زلفش که کهنکار بر آرم ای
 و رده ام تیر فلک با ده دیده ما
 جرعه جام برین جوره افشایم
 مایه خوشدلی ای سست و دل ای
 بکش بند قبا ای شه خورشید لقا

حافظانیکه بر آرم چو سیهوت و خطا
 من چراغ شرت امروز بد فردا فکتم

در غزوات معانی که ز آفتابم
 علقه توبه که امروز چو زها در زخم
 که چو پاره اند به دست فراوان
 و چو چنگ از کبک ربی بهی عایدم
 صحبت جور نخواهم که بود جانم قصور
 با جرای دل خون گشته گویم با کس
 هر سودا ای بود سینه جانم زین جهان

مخ سالک از نفس خاک بوی کسبم
 که بر سووی کنی بر تن حافظ باشد
 بچو زلفت همه را در قدمت اندام

دوره سان من در بوی هر جا توام
 جان شیرین در وقت دم و بوی بیاید
 این چنین مایل که برین که می نیم ترا
 بر سر آسم که گرافه ترا کاری بین
 تو کشتی بر دم بر تن من سر اندازم

داستم غری جو حافظ بروین مهر سکوت
 عاقبت در کشتی آورد کفایت توام

دوش بود ای رخسارم بر رویم
 قامتش را سر و کفتم کمر کبرلم من بختیم
 کشته بجهیده کشته دلبر امعد و ردا
 زرد روی می گفتم تا طبع موز و کاه
 ای سیم حضرت سلمی خدار امانا کجی

لایق